

فلسفه سیاسی مصطلح و چالش‌های جدید

احمد واعظی*

چکیده:

معمولاً چنین تصور می‌شود که پاره‌ای از معارف بنیادین و باورهای فلسفی و معرفت‌شناختی دارای آثار و نتایج سیاسی خاصی هستند که از نگاه یک نظریه‌پرداز سیاسی، زمانی که به تنقیح و تبیین ایدئولوژی سیاسی خویش می‌پردازد، نباید پنهان بماند. بنابراین هر نظریه و دکترین سیاسی بر فلسفه سیاسی متناسب با خویش تکیه زده است و یا سلسله مباحثی که در سرشت خود از سنخ مباحث فلسفی و بنیادین است درگیر می‌شود. در اندیشه سیاسی متأخر شاهد ظهور نگرش‌هایی هستیم که در ضرورت و اهمیت وجود فلسفه سیاسی به دیده انکار می‌نگرد و حقانیت و اعتبار یک نظریه سیاسی را در پیوند منطقی با استواری و صحت بنیان‌های نظری و فلسفی آن نمی‌داند و برخی از آنان در رویکردی ضد میناگرایانه از اساس منکر ابتناء و تکیه دکترین سیاسی بر فلسفه سیاسی می‌شوند.

مقاله حاضر سه دیدگاهی که تلقی مرسوم و متداول از فلسفه سیاسی را به چالش کشیده است بررسی و تحلیل می‌نماید.

واژگان کلیدی: فلسفه سیاسی، پوزیتویسم منطقی، ضدمیناگرایی، لیبرالیسم سیاسی، بازی زبانی، جامعه‌گرایی، فرهنگ سیاسی.

*. استادیار گروه فلسفه دانشگاه باقرالعلوم (ع).

۱- جایگاه و کارکرد فلسفه سیاسی

مسائل مربوط به حوزه سیاست از تنوع خاصی برخوردار است. بخشی از آن مربوط به بحث درباره ساختار سیاسی مطلوب، حیطة اقتدار دولت، نقش و کارکرد آن می‌شود و بخشی دیگر به بحث درباره منشأ مشروعیت و اقتدار، قلمرو حقوق فردی شهروندان، کیفیت برقریا تعادل میان اقتدار دولت و حراست از حقوق فردی اختصاص دارد. محوری دیگر از مباحث اندیشه سیاسی به بحث در پایه‌های اخلاقی نظام اجتماعی مربوط می‌شود که همان بحث در معنای عدالت و اصول و معیارهای تکوین یک ساختار اجتماعی عادلانه است. طبیعی است که هر یک از این مسائل کلی با بسیاری از پرسش‌های جزئی‌تر در پیوند است و نظریه‌پردازان سیاسی با بخشی از این مسائل درگیر می‌شوند و گاه در مسأله خاص مثل بحث مشروعیت یا عدالت اجتماعی و یا مفهوم شهروندی و حقوق فردی متمرکز می‌شوند. یک ایدئولوژی سیاسی یا نظریه سیاسی جامع باید بتواند پاسخی به اصلی‌ترین پرسش‌های فوق داشته باشد، هر چند که به طور معمول گوشه‌ای از پرسش‌های سیاسی همواره مغفول می‌ماند که البته ماهیت سیال و رو به رشد مباحث و مسائل سیاسی این امر را تشدید می‌کند و نظریه‌های سیاسی را دائماً به چالش می‌خواند تا با بازسازی و بازنگری درون‌مایه خویش تقریری جامع‌تر عرضه نمایند.

مجموعاً دو نگاه کلی به نظریه سیاسی وجود دارد: در نگرش نخست، نظریه سیاسی به عنوان بخشی از یک سیستم و نظام فلسفی وسیع‌تر و کلی‌تر ارزیابی می‌شود. هر متفکر سیاسی طبعاً دیدگاه فلسفی خاصی نسبت به جهان، انسان، اجتماع و ماهیت زندگی خوب، سعادت بشر، ارزش‌ها و فضیلت‌های اخلاقی و مانند آن دارد که این امور در سرشت خویش بحثی سیاسی شمرده نمی‌شوند و به شاخه‌های دیگر دانش نظیر، فلسفه، معرفت‌شناسی، اخلاق و حتی مذهب مربوط می‌شود. براساس این تلقی، نقطه نظرات سیاسی یک متفکر، بی‌ارتباط با دیگر نگرش‌های فلسفی، اخلاقی، معرفتی و مذهبی او نمی‌باشد؛ بلکه باید نظریه سیاسی وی به عنوان پاره‌ای از سیستم فلسفی و معرفتی او نگریسته شود؛ زیرا دست‌کم بخشی از باورداشت‌ها و دیدگاه‌های اخلاقی و فلسفی او در نظریه سیاسی وی بازتاب یافته است و هرگز نمی‌توان پیوند میان این آثار و نتایج سیاسی را از آن اعتقادات و نگرش‌های فلسفی، مذهبی و اخلاقی گسسته دانست. نتیجه مستقیم این نگاه کلی به ماهیت نظریه سیاسی آن است که برای ارزیابی

وزن و ارزش یک ایدئولوژی سیاسی لزوماً بایستی اعتبار و حقانیت آن مبانی و دیدگاه‌های پایه و فلسفی را مورد سنجش قرار داد. بنابراین فلسفه سیاسی، اهمیت خاصی پیدا می‌کند؛ زیرا یکی از کارکردهای اصلی فلسفه سیاسی تشخیص پیش‌فرض‌ها و مبانی فلسفی و نظری یک دکتورین سیاسی و بررسی پی‌آمدها و نتایج سیاسی آن مبنای فلسفی یا اخلاقی است.

نگرش کلی دوم به پیوند منطقی و تولیدی میان دیگر بخش‌های فلسفی و نظریه‌پردازی سیاسی اعتقادی ندارد و به نظریه سیاسی به عنوان جزئی از یک نظام فکری - فلسفی وسیع‌تر نمی‌نگرد. براساس این رویکرد، سامان یک نظریه سیاسی در گرو تنقیح و تبیین و حتی سازگاری با گرایش‌ها و باورداشت‌های فلسفی و نظری نظریه‌پرداز در دیگر مباحث و مسائل فلسفی و معرفتی نمی‌باشد و به عنوان حوزه‌ای کاملاً مستقل باید مورد توجه قرار گیرد. به اقتضای این نگرش، دانشی به نام فلسفه سیاسی کم فروغ گشته و به حاشیه رانده می‌شود یا کارکرد محدود و کم‌خاصیتی برای آن در نظر گرفته می‌شود که شامل بررسی آثار و نتایج باورها و گرایش‌های فلسفی و اخلاقی در حوزه سیاست و نظریه‌پردازی سیاسی خواهد بود.

باید اعتراف کرد که جریان مسلط و غالب در حوزه تفکر سیاسی، متعهد و وفادار به نگرش نخست بوده است. از افلاطون و ارسطو و ابو نصر فارابی گرفته تا امانوئل کانت و جان استوارت میل تناسب و سازگاری میان آرای سیاسی و باورداشت‌های فلسفی و اعتقاید نظریه‌پردازان سیاسی کاملاً مشهود است. بر صاحب‌نظران پنهان نیست که سیاست ارسطو با اخلاق نیکوماخوس و در تناسب مستقیم با آن است و یا آنکه آرای سیاسی فارابی در کتاب آرای اهل مدینه فاضله و یا فصول‌المدنی کاملاً مبتنی بر متافیزیک فارابی است و حتی آرای کلامی وی در مقوله امامت و نگرش شیعی او در تفکر سیاسی وی نقش داشته است. آرای سیاسی کانت و دیدگاه خاص او درباره اصول عدالت در تناسب کامل با معرفت‌شناسی وی و تحلیل او از قوه فاهمه و عقل محض و فلسفه اخلاق وی شکل گرفته است.

واضح است که همه قضایا و مبانی فلسفی، اخلاقی و کلامی بازتاب و تأثیر یکسانی بر حوزه دانش سیاسی ندارند و نقش و تأثیر پاره‌ای از مبانی فلسفی و اخلاقی بیش از سایر مباحث خواهد بود. یکی از این مباحث فلسفی که به طور چشمگیری در همه نظریه‌پردازی‌های سیاسی از گذشته تا به حال حضور و تأثیر داشته است، تصویری است

که هر فیلسوف سیاسی از سرشت آدمی داشته است. به تعبیر دیگر می‌توان ادعا کرد که هر اندیشه سیاسی بر پایه تصور خاصی از انسان و فرد انسانی استوار است و به همین سبب است که همواره در نقد و ارزیابی نظریه‌های سیاسی به انسان‌شناسی نهفته در پس آن نظریه اهتمام می‌شود و این مبحث بخش مهمی از فلسفه‌های سیاسی معاصر که در جامعه‌گرایان^۱ موسومند نقد و بررسی نظریه فرد^۲ یا نظریه شخصیت^۳ نهفته در پس لیبرالیسم است. السدیر مکین تایلر، چارلز تیلور و مایکل سندل بیش از دیگران به این مقوله پرداخته‌اند.

همان‌طور که یک نظریه سیاسی با همهٔ مسائل و مباحث حوزهٔ سیاست به یک درجه درگیر نمی‌شود و به برخی از مباحث اهتمام خاصی نشان می‌دهد فلسفه‌های سیاسی

^۱. در مورد معنای جامعه‌گرایی (Communitarians) و اینکه آیا مکتبی در مقابل لیبرالیسم است یا رویکردی اصلاحی در درون سنت لیبرالیسم، مباحث زیادی مطرح است. ظاهراً دور کهایم نخستین کسی بود که در مقاله‌ای که به سال ۱۸۸۷م. نگاشت اصطلاح جامعه‌گرایی را در مقابل لیبرالیسم بکار برد، اما این اصطلاح پس از انتشار کتاب مایکل سندل در نقد نظریهٔ عدالت رالز به سال ۱۹۸۲ رواج گسترده‌ای یافت. امروزه متفکرینی نظیر السدیر مکین تایلر، مایکل والزر، مایکل سندل و ریچارد تیلور به عنوان جامعه‌گرایان معاصر شناخته می‌شوند گرچه سابقه تاریخی برخی مباحثی که محل توجه جامعه‌گرایان معاصر است به آثار هگل و مارکس برمی‌گردد؛ زیرا نقد تلقی لیبرال‌ها از فرد و مناقشه در تلقی آنان از رابطهٔ فرد و جامعه در آثار فلسفی هگل و کارل مارکس نیز وجود دارد. واقعیت این است که تعریف دقیقی از جامعه‌گرایی وجود ندارد و این به سبب آن است که رویکرد مشترکی در میان آنها مشهود نیست و هر یک از جنبهٔ خاصی با لیبرالیسم درگیر شده‌اند و به موضوعات متنوعی علاقه نشان داده‌اند. از میان جامعه‌گرایان معاصر السدیر مکین تایلر تنها کسی است که از اساس با سنت فکری لیبرالیسم مخالفت می‌ورزد و نقد خویش را به جنبهٔ خاصی از درون‌مایهٔ فکری لیبرالیسم محدود نمی‌کند، حال آنکه برخی نظیر مایکل والزر و چارلز تیلور کاملاً وفادار به بسیاری از مضامین سنت تفکر لیبرالی هستند و نقد مایکل سندل بر لیبرالیسم در واقع نقد او بر تقریر خاصی از لیبرالیسم است؛ یعنی تصویر وظیفه‌گرایانه (deontological) که در آثار کانت و به ویژه جان رالز متبلور شده است. مراجعه به کتب و مقالات زیر به درک بهتر جامعه‌گرایی معاصر مدد می‌رساند:

Mulhall Stephen and Adam swift, *Liberals and Communitarians*, Blackwell, 1996.
Walzer Michael, The communitarian critique of liberalism, published in 'New communitarian thinking', edited by Amitai Etzioni, university press of Virginia, 1995.

kymlicka will, *Liberalism, Community and Culture*, oxford university press, 1989.

^۲. Theory of self.

^۳. Theory of person.

شناخته شده و فیلسوفانی که این گونه مباحث را جدی گرفته‌اند معمولاً با کلیت موضوعات فلسفی - سیاسی مواجه نمی‌شوند، بلکه با گزینش مسائل خاص بر مبحث یا مباحثی ویژه متمرکز می‌گردند. برای نمونه، نظریه فرد و مباحث فلسفی مربوط به فردگرایی لیبرالی و رابطه فرد و اجتماع موضوعات محوری مکتوبات جامعه‌گرایان معاصر را تشکیل می‌دهد، حال آنکه برای جان رالز توجه به اصول عدالت و پایه‌های اخلاقی نظم اجتماعی موضوع اصلی تأمل سیاسی است همچنان که برای امانوئل کانت حراست از آزادی‌های فردی و مدنی و تنقیح چارچوبی برای تحدید آزادی‌های مشروع و قانونی و سیانت و ارتقای آنها اصلی‌ترین دغدغه فلسفی - سیاسی است. بنابراین زمانی که از رهاورد فیلسوفان سیاسی و محتوای فلسفه‌های سیاسی مختلف سخن به میان می‌آید نباید انتظار داشت که هر فیلسوف سیاسی و متفکری که به رویکرد نخست تعلق دارد و بر اهمیت و لزوم فلسفه سیاسی درگیر شده باشد و آثار و نتایج سیاسی هر مبنای فلسفی را از نظر گذرانده و یا آنکه با صراحت و شفافیت آرای سیاسی خود را بر پایه‌های نظری و فلسفی منقح و تفصیلی استوار ساخته باشد. واقعیت این است که گاه ابتدای برخی نقطه نظرات سیاسی یک نظریه‌پرداز به برخی مبانی فلسفی و نظری بر خود او مخفی می‌ماند و دیگر مشتغلین به فلسفه سیاسی در ارزیابی و تحلیل انتقادی اندیشه وی بر این پیش‌فرض‌های فلسفی و صحت و سقم آن انگشت می‌نهند.

نگارنده بر آن است که کارکرد اصلی فلسفه سیاسی به عنوان بخشی از اندیشه‌ورزی سیاسی به معنای وسیع آن شناخت و تحلیل مبانی و پیش‌فرض‌های نظری و فلسفی نهفته در پس هر نظریه‌پردازی سیاسی و بررسی پی‌آمدها و نتایج سیاسی این‌گونه باورها و گرایشات است. این درست است که متفکر سیاسی در پاسخ به یک پرسش از پرسش‌های اصلی حوزه سیاست چه در مقوله ماهیت و ساختار نظام سیاسی مطلوب و چه در مبدأ مشروعیت قدرت سیاسی و مانند آن معمولاً خود را به برجسته ساختن این پیش‌فرض‌های نظری و بحث و تبیین آنها ملزم نمی‌بیند و حتی در مواردی از مبتنی‌بودن نظریه خویش بر این پیش‌تصورات به کلی غافل است؛ اما این برعهده

فیلسوفان سیاسی است که از وجود چنین تصورات پایه و پیش‌زمینه‌های فلسفی و معرفتی پرده بردارند و در صحت و سقم آنها و اعتبار و ارتباط موجه آنها با درون‌مایه نظریه‌های سیاسی به بحث پردازند. بدین ترتیب ملاحظه می‌شود که فلسفه سیاسی به عنوان بخشی از مجموعه دانش سیاسی شأن و منزلت مهمی را به خود اختصاص می‌دهد؛ به‌گونه‌ای که اعتبار و استحکام هر ایدئولوژی سیاسی و یا حتی یک نظریه‌پردازی سیاسی در بخشی از مباحث سیاسی در گرو وجود فلسفه سیاسی افتقار کنند. در پس آن قرار می‌گیرد و یک درک‌ترین سیاسی زمانی می‌تواند به بالندگی و حیات خویش ادامه دهد که از فلسفه سیاسی قوی و روشنی برخوردار باشد.

۲- انکار فلسفه سیاسی مصطلح در پوزیتیویسم منطقی

اشاره شد که برخی تلقی‌ها مجالی برای فلسفه سیاسی به معنای رایج آن باقی نمی‌گذارند و نظریه‌پردازی سیاسی را منقطع از دیدگاه‌های فلسفی و معرفتی خاص کاملاً ممکن می‌شمارند. و بازتاب و تأثیر دگرترین‌های خاص اخلاقی، فلسفی و معرفت‌شناختی را در حوزه سیاست منتفی می‌دانند. باید اینجا اشاره کنم که تقریرها و توجیه‌های مختلفی برای این قطع پیونده ارائه شده است. برخی از آنها صرفاً از امکان قطع پیوند دفاع کرده‌اند و ارائه نظریه سیاسی منهای توسل به دیدگاه‌ها و دگرترین‌های فلسفی - اخلاقی ممکن دانسته‌اند و برخی دیگر از موضعی قاطع‌تر اساساً مجالی برای تأثیر و دخالت این دیدگاه‌های بنیادین و فلسفی فراهم نمی‌بینند. در قرن بیستم پوزیتیویسم منطقی، پراگماتیسم رچارد ررتی و لیبرالیسم سیاسی جان رالز سه رویکردی هستند که در مقابل جریان غالب و مسلط تاریخ تفکر سیاسی قد علم کرده‌اند و تلقی متداول از فلسفه سیاسی را به چالش کشیده‌اند. در مقاله حاضر می‌کوشیم که به اختصار به این سه جریان تضعیف‌کننده شأن سنتی فلسفه سیاسی اشاره داشته باشیم و وجه ضعف آنها را برشماریم.

از میان سه رویکرد فوق این پوزیتویسم منطقی^۱ بود که بیشترین فشار را بر فلسفه سیاسی رایج وارد آورد و آن را موضوعی بی‌معنا و بی‌حاصل جلوه‌گر ساخت. گرچه افراد حلقه وین^۲ و پدیدآورندگان پوزیتویسم منطقی در دهه سی قرن بیستم دغدغه چندانی نسبت به مباحث سیاسی نداشتند، ولی درون‌مایه اندیشه آنان تفکر فلسفی در مقوله سیاست را همچون سایر شاخه‌های تأمل فلسفی در بر می‌گرفت؛ زیرا معیاری که آنان برای معناداری و یا بی‌معنا و پوچ بودن قضایا و دستاوردهای فکری بشر ذکر می‌کردند مباحث فلسفه سیاسی را نیز شامل می‌شد و آن را به تکاپویی پوچ و بی‌معنا بدل می‌ساخت.

^۱. Logical positivism.

^۲. حلقه وین از متفکرینی نظیر کارنپ (Carnap)، شلیک (Shlick)، وین نورا (Von Neurath) و ای جی آیر (A. J. Ayer) تشکیل می‌شود که در دهه سی میلادی با تمرکز و تأمل در آراء منطقی - فلسفی دوران نخست تفکر فیلسوف اتریشی الاصل لودویک ویتگنشتاین (Wittgenstein) که در کتاب Tractatus وی (که برای نخستین بار به سال ۱۹۲۲ منتشر شده) منعکس می‌باشد، ایده پوزیتویسم منطقی را سروسامان دادند. بهترین تقریر از پوزیتویسم منطقی در اثر معروف آیر به نام زبان، حقیقت، منطقی تبلور یافت که در سال ۱۹۳۶ منتشر شد. این اثر به فارسی ترجمه شده است.

مدافعین پوزیتویسم منطقی تحت تأثیر مستقیم آرای ویتگنشتاین^۱ به این ایده گراییدند که زبان فلسفه، متافیزیک، اخلاق و مذهب اساساً بی‌معناست و تنها زبان علوم تجربی و زبان طبیعی آدمیان معنادار است. از نگاه آنان شاخص و معیای معناداری قضایا امکان اثبات‌پذیری تجربی مضمون آن قضایا است. اثبات‌گرایان منطقی با تسمک به اصل اثبات‌پذیری^۲ بر این نکته تأکید داشتند که اثبات‌پذیری تجربی یگانه معیار معناداری قضایا است. بنابراین اصل، همه‌الفاظ و علائم موجود در یک قضیه بایستی به مصادیق تجربی دلالت داشته باشد یا به طور مستقیم و یا پس از تحلیل به مفاهیم بسیط‌تر. در غیر این صورت آن قضیه فاقد معنا خواهد بود.

این اصل و معیار تنگ و خودساخته طبعاً آثار و نتایج ویرانگری برای کلیه مباحث فلسفی و ارزشی (از آن جمله فلسفه سیاسی و اخلاق) در پی داشت. از نگاه اثبات‌گرایان

^۱. ویتگنشتاین در کتاب تراکتاتوس (رساله منطقی فلسفی) به سه‌تذ اصل‌ی اشاره می‌کند که شدیداً مورد توجه اثبات‌گرایان منطقی قرار می‌گیرد. نظریه نخست آنکه قضایای ریاضی بیانگر روابط واقعی نیستند بلکه مشتعل بر همان‌گویی (tautology) می‌باشند از این رو گرچه مفادکننده هستند اما آشکارکننده واقعیات و آگاهی بخش از خارج نمی‌باشند. این‌تذ نخست ارتباط مستقیمی با موضوع بحث ما (فلسفه سیاسی) ندارد. نظریه دوم وی به ساختار زبان مربوط می‌شود از نظر ویتگنشتاین ساختار زبان قابل تحلیل منطقی است و قضایای پیچیده یک زبان به قضایای ساده‌تر تحلیل می‌شوند تا به قضایای اولیه‌ای برسیم که از نام‌ها (names) تشکیل شده است. پرسش آن است که معنای این قضایای اولیه از کجا آمده است. به گمان وی این که بخواهیم معنای این قضایا را به قضایای دیگر مستند بدانیم کاملاً خطاست؛ زیرا لبه پرسش به آن قضایا بازمی‌گردد و اینکه آنها معنای خویش را از کجا کسب می‌کنند. وی با توجه به اینکه میان مقوله معنا و مقوله صدق (truth) پیوند می‌بیند بر آن است که معنای یک قضیه باید یا خارج پیوند داشته باشد و ارتباط زبان با خارج از طریق اسامی (اسامی افراد، اشیا، اجناس و...) برقرار می‌شود. مصداق و محکی این اسامی باید امور عینی و تجربه‌پذیر باشد. بنابراین هر زبانی که قضایای اولیه و اسامی موجود در آن به امور محسوس و تجربه‌پذیر دلالت نداشته باشد، مبهم، ذهن‌گرایانه و فاقد حل خواهد بود. دکترین سوم وی آن است که هیچ گزاره اخلاقی و ارزشی معرفت‌بخش نیست. پوزیتویست‌های منطقی تحت تأثیر این سه‌تذ اصلی ویتگنشتاین در موضعی افراطی‌تر از وی با زبان‌های غیرتجربی برخورد کردند. ویتگنشتاین مکتوبات و قضایای فلسفی و اخلاقی را ذهن‌گرایانه و مباحث و منازعات مندرج در آنها را غیرقابل حل می‌دانست، اما اثبات‌گرایان منطقی آنها را از اساس فاقد معنا و پوچ اعلام کردند.

^۲. Verification principle.

منطقی قضایای فلسفی و ارزش تنها در قالب و شکل ظاهری با قضایای معرفت‌بخش شباهت و یکسانی دارند و به سبب آنکه هیچ شاهد تجربی بر اثبات صدق مضامین این قبیل قضایا نمی‌توان اقامه کرد آنها از اساس بی‌معنا و پوچ هستند. این قضایای غیرمعرفت‌بخش و بی‌معنا گرچه معرفت و آگاهی در اختیار بشر قرار نمی‌دهند، اما در زندگی ما آثار و نتایج و کارکرد خاص خویش را دارند. زبان اخلاق و ارزش، برای نمونه، زبان بیان احساسات و ترجیحات فردی ماست و این زبان تأثیر و کارکرد خاص خود را در ابعادی از حیات فردی و اجتماعی ما به همراه دارد.

براساس تحلیل اثبات‌گرایان منطقی بسیاری از مباحث مطرح در قلمرو فلسفه سیاسی بی‌حاصل و پوچ تلقی می‌شود و نه تنها فلسفه سیاسی، بلکه حتی نظریه‌پردازی سیاسی که در قالب قضایای توصیه‌ای و ارزشی¹ نمودار می‌شود یکسره بی‌معنا قلمداد می‌گردد. از نظر پوزیتویسم منطقی تنها دو مجرا و زمینه برای بحث‌ها و مطالعات سیاسی باقی می‌ماند؛ نخست مطالعه تجربی رفتارهای سیاسی است و دیگری تحلیل منطقی و ایضاح مفهومی تصورات و مفاهیم سیاسی است. البته آن بخش از مباحث سیاسی که در واقع منعکس‌کننده نگرش‌ها و مطالعات تجربی یک متفکر درباره طبیعت انسان و جامعه است از گزند نقد پوزیتویست‌ها و اصل اثبات‌پذیری آنان در امان می‌ماند؛ مانند بحث‌هایی که درباره انسان و طبیعت در آثار برخی فیلسوفان سیاسی نظیر هیوم، هابز و استوارت میل منعکس است.

بن‌بست اثبات‌گرایی منطقی و آنچه اسباب زوال این اندیشه را فراهم آورد ماهیت اصل اثبات‌پذیری آنان بود. این اصل یک ادعای محض است که نه صدق تحلیلی و توتولوژیک دارد و نه صدق بنا به تعریف و نه برخاسته از مشاهده و تفحص تجربی است. این اصل که می‌گوید: تنها قضایای تجربه‌پذیر معنادار هستند خود قضیه‌ای تجربه‌پذیر نیست؛ یعنی با توجه به اصل و مبنای کلیدی خود آنان این قضیه بایستی به عنوان یک قضیه فاقد معنا و پوچ طرد شود.

نکته دیگری که موضع حادّ و افراطی اثبات‌گرایان منطقی را تضعیف می‌کند، غفلت آنان از این واقعیت است که بسیاری از قضایای ارزشی و هنجاری که در اخلاق و

¹. Normative.

سیاست مطرح است، گرچه به لحاظ قالب و مدلول مستقیم جنبه توصیه‌ای و دستوری دارند، اما مضمون آنها منبعث و برخاسته از قضایا و پشتوانه‌هایی است که آنها تجربه‌پذیر و حاکی از واقعیات خارجی هستند. بنابراین اعتبار و صدق آن قضایای ارزشی و اخلاقی مستند به صدق قضایایی است (درباره انسان و حیات اجتماعی او) که به نوبه خود قابل صدق تجربی است.

۳- ررتی و انکار فلسفه سیاسی

فیلسوف آمریکایی ریچارد ررتی که در ابتدا فیلسوفی تحلیلی به شمار می‌رفت، در دهه هفتاد میلادی تحت تأثیر هرمنوتیک فلسفی هیدگر و گادامر دچار چرخش فلسفی شد و گونه‌ای پراگماتیسم نسبی‌گرایانه را تدارک دید که بازتاب آن در حوزه نظریه‌پردازی سیاسی، اعتقاد به قطع پیوند میان مباحث ارزشی و توصیه‌ای با مبانی عقلانی و فلسفی است. او در چارچوب یک رویکرد کاملاً ضد مبنی‌گرایانه^۱ بر آن است که لیبرالیسم به عنوان یک نظام سیاسی - اجتماعی مطلوب بر هیچ بنیان فلسفی - اخلاقی خاصی استوار نیست و تلاش برای توجیه فلسفی - عقلانی این نظریه سیاسی (و هر نظریه سیاسی دیگر) میراث عصر روشنگری است که روشنفکری جدید که در آثار فیلسوفانی نظیر هیدگر و گادامر و کواین و دیوید سن متبلور است با آن سر سازگاری ندارد. متفکران عصر روشنگری در جستجوی حقیقت از طریق تنقیح روش مناسب هر مقوله علمی بودند، حال آنکه در رویکردهای متأخر رابطه حقیقت با روش دچار گسست شده است و اعتبار و موجه شدن یک نظریه سیاسی یا اخلاقی وامدار توجیه عقلانی و اثبات فلسفی حقانیت آن نظریه نمی‌باشد. (Rorty Richard, 1990: 279 - 281)

رویکرد سنتی و غالب در فلسفه سیاسی به امور سه‌گانه زیر باور دارد که هر سه مورد انکار ررتی قرار می‌گیرد. نخست آنکه هر نظریه سیاسی دارای پایه‌ها و بنیان‌های فلسفی و معرفت‌شناختی خاص خویش است که ممکن است حضور و بروز این مبانی در فرهنگ سیاسی و عمومی جامعه مشهود نباشد. دوم آنکه تمسک به فرهنگ سیاسی و

^۱. Anti - foundationalism.

ارزش‌ها و اصولی که در جامعه خاص، نظریه سیاسی حاکم بر آن جامعه را احاطه کرده است راه مناسبی برای توجیه و قبولاندن یک دکترین سیاسی نمی‌باشد؛ زیرا این امر نوعی مصادره به مطلوب تلقی می‌شود؛ زیرا همواره مخالفینی وجود دارند که هم آن نظام و نظریه سیاسی و هم فرهنگ سیاسی پشتوانه آن را به طور همزمان انکار می‌کنند. پس باید دلایل متقاعدکننده‌ای فراتر از ارزش‌ها و عناصر درونی یک فرهنگ سیاسی برای توجیه و اثبات حقانیت آن نظریه وجود داشته باشد، و بالأخره آنکه این دلایل متقاعدکننده باید مستند به واقعیاتی ویرای عناصر و اجزای درونی و پیرامونی آن نظریه و فرهنگ سیاسی پشتیبان آن باشند. (Mulhall and swift, 260)

از نظر ررتی تمام موارد سه‌گانه فوق مردود است و عناصر ارزشی نهفته در فرهنگ سیاسی جوامع لیبرالی معاصر برای موجه کردن نهادهای سیاسی موجود در لیبرال دموکراسی‌های رایج بدون نیاز به هیچ پشتوانه نظری و فلسفی کفایت می‌کند؛ زیرا اساساً اعتبار و حقانیت یک نظریه سیاسی مرهون صحت و اعتبار فلسفی پایه‌های نظریه آن نمی‌باشد و در چارچوب پروژه عصر روشنگری و دفاع استدلالی و عقلانی از نظریه سیاسی نمی‌توان لیبرالیسم را موجه کرد.

ررتی از یک سو با تمسک به ایده تاریخی بودن انسان که هیدگر و دیگر معتقدین به هرمنوتیک فلسفی از آن دفاع می‌کنند^۱ به نفی ذات‌گرایی پرداخت و بدین ترتیب لزوم مباحث انسان‌شناختی و تلاش متفکرین جامعه‌گرای معاصر در تحلیل و نقد تصور لیبرالی از فرد را مورد انکار قرار داد. به گمان وی انسان دارای سرشت و ذات مشترک و ثابتی نیست تا در سایه تأمل و تحلیل فلسفی یا علمی بتوان تصویری خاص از فرد انسانی را مبنای صحیح نظریه سیاسی قرار داد.^۲ بنابراین پیشنهاد وی به لیبرال‌هایی

^۱. نگارنده در کتاب درآمدی بر هرمنوتیک درباره مراد هرمنوتیک فلسفی از تاریخت انسان توضیحاتی ارائه کرده است. واعظی، احمد، درآمدی بر هرمنوتیک، مرکز نظر پژوهشگاه فرهنگ و اندیشه اسلامی، ۱۳۸۰، ص ۱۷۶ - ۱۷۸ و ۳۱۹ - ۳۲۱.

^۲. ررتی در فصل اول کتاب زیر ذات‌گرایی و این ایده را که می‌توان با بحث و تحقیق علمی یا فلسفی به شناخت عینی سرشت فرد، جامعه و یا هر چیز دیگری نائل آمد را مورد انکار قرار می‌دهد:

نظیر جان رالز آن است که زحمت پاسخ به نقد جامعه‌گرایان در خصوص انسان‌شناسی نهفته در نظریه عدالت را به خود هموار نکند؛ زیرا آنچه برای توجیه یک نظریه سیاسی (یا نظریه عدالت اجتماعی) اهمیت دارد همخوانی آن با باور عمومی یک جامعه درباره فرد انسانی و ارزش‌های حاکم بر زندگی سیاسی و اجتماعی است، بی‌آنکه صحت فلسفی و عقلانی آن باورها و ارزش‌ها در اعتبار و مطلوبیت آن نظریه سهمی داشته باشد. لیبرال‌ها می‌توانند تصور خویش از فرد را متناسب با ارزش‌ها و عناصر اصلی فرهنگ سیاسی جوامع خود تنقیح و تنبیین نمایند بدون آنکه دغدغه متفاعد کردن جامعه‌گرایان و دیگر منتقدان این انسان‌شناسی را داشته باشند.

ررتی از سوی دیگر در فلسفه پراگماتیستی خود به شدت متأثر از ایده بازی‌های زبانی^۱ ویتگنشتاین و تأکید هرمنوتیک فلسفی بر زبانی بودن فهم است.^۲ وی رویکرد عینی‌گرایانه و تلاش برای جستجوی حقیقت در همه شاخه‌های معرفت را موجود می‌داند و بر آن است که گونه‌های مختلف فلسفیدن و تلاش معرفتی در واقع گونه‌های

Rorty Richard, 'contingency, Irony solidarity', combridge university press, 1989.
^۳ در میان نقطه نظرات دوران متأخر اندیشه ویتگنشتاین نظریه بازی‌های زبانی (language games) وی از جهتی با دیدگاه برخی متفکرین هرمنوتیک فلسفی نظیر هیدگر و گادامر درباره زبانی بودن فهم قرایت دارد. براساس نظریه بازی زبانی، شاخه‌های مختلف دانش از فلسفه گرفته تا علوم تجربی و نیز مذهب و اخلاق دارای پیش‌فرض‌ها و بنیان‌ها (foundations) و مبانی خاص خویش هستند درست مانند بازی‌های مختلف نظیر فوتبال و والیبال که هر یک دارای قواعد ویژه خویش است. همچنان که قواعد یک بازی امری استدلالی و اثبات‌پذیر نیست، بلکه امری پذیرفتنی می‌باشد. بنیان‌های هر یک از این شاخه‌های معرفتی امری پذیرفتنی می‌باشند به این معنا که اگر کسی می‌خواهد به علوم تجربی یا فلسفه اشتغال ورزد و داخل این بازی زبانی شود باید پیش‌فرض‌ها و بنیان‌های آن را بپذیرد همانند کسی که می‌خواهد به بازی فوتبال بپردازد که ناگزیر باید به قوانین این بازی احترام گذارد. براساس نظر ویتگنشتاین، هیچ بازی زبانی نمی‌تواند بنیان‌ها و پیش‌فرض‌های پیشینی خود را اثبات کند و اساساً ورود در آن بازی‌ها متوقف بر چنین اثباتی نمی‌باشد. نتیجه مهم این نظریه آن است که هیچ بازی زبانی نباید به خود اجازه دهد که در بازی زبانی دیگر مداخله کند یا بنیان‌های آن را مورد کنکاش قرار دهد. از این رو معنا ندارد که با روش و محتوای فلسفی بخواهیم با علم یا دین معارضه کنیم و مذهب را در مقابل فلسفه بنشانیم.

^۱ برای توضیح رابطه زبان و فهم در هرمنوتیک فلسفی، ر.ک: واعظی، درآمدی برمنوتیک، ص ۲۶۷ - ۲۷۸.

مختلف گفتگو یا واقعیت است و آنچه ما نام آن را دانش می‌نامیم در واقع یک هنر است. هنر گفتگو در هر یک از این اشکال گفتگو زبان خاص و مجموعه‌ای از لغات^۱ به استخدام درمی‌آیند که انتخاب آنها به اختیار هنرمند (گفتگوگر) است. هیچ راهی وجود ندارد که اثبات کند کدام قسم گفتگو مقدم بر سایرین است و بحث صحت و سقم و باطل و حق رخت برمی‌بندد، همان‌گونه که در مورد زبان‌های گوناگون محاوره‌ای و گرامی هر زبان نمی‌توان از اینکه گرامر کدام زبان درست و کدام یک باطل و نادرست است سخن به میان آورد. اگر کسی بخواهد به زبانی سخن گوید باید لغات و گرامر آن را بپذیرد. به اعتقاد وی ما از زبان خلاصی نداریم و فهم‌های گوناگون ما (در حوزه سیاست، اخلاق، فلسفه، مذهب، علوم تجربی و انسانی) اشکال گوناگون محاوره با واقعیت هستند که گرچه در درون هر یک از این زبان‌ها بحث درست و نادرست و استدلال کردن را دارد، ولی در بحث مقایسه‌ای میان این زبان‌ها این قبیل مباحث بی‌معنا خواهد بود. ما هیچ‌گاه در افقی ورای زبان‌ها نمی‌ایستیم تا درباره‌ی درستی و نادرستی آنها به داوری برخیزیم.^۲

تطبيق این نقطه نظر معرفت‌شناختی بر حوزه نظریه‌پردازی سیاسی ررتی را به این دیدگاه می‌کشاند که وظیفه یک متفکر سیاسی را به جای دغدغه اثبات محتوا و مبانی نظریه‌خویش برای دیگران معطوف به استخراج عناصر اصلی درون‌مایه فرهنگ عمومی و فرهنگ سیاسی جامعه خود و نشان دادن تناسب و همخوانی آن نظریه با این ارزش‌ها و عناصر بداند. به تعبیر دیگر، به دلیل آنکه چیزی به نام زبان مشترک و یا فرهنگ لغات مشترک وجود ندارد، پس تلاش فیلسوفان سیاسی برای مجاب‌کردن یکدیگر و حصول وفاق و یا اثبات استدلالی دیدگاه‌های خویش عقیم و بی‌فرجام می‌ماند. بنابراین هر

^۱. Vocabularies.

^۲. آرای فلسفی و معرفت‌شناختی ررتی در این زمینه در آثار زیر منعکس است:

Rorty Richard, 'objectivity, Relativism and Truth', combridge university press, vol 1, 1991.

Rorty, consequences of pragmatism, university of Minnesota press, 1982.

Rorty, progamatism and philosophy' published in' After philosophy'

Edited by Kenneth Bayness, MIT press, 1987.

Rorty, 'contingency, Irony and solidarity', p. 5 – 6.

فیلسوف سیاسی این حق را دارد که مجموعه لغات زبان خاص خود را منقح کند و نشان دهد که بر پایه کدامین مفاهیم و لغات به گفتگوی با واقعیات سیاسی پرداخته است. ایده بازی‌های زبانی، همان‌طور که ررتی تأکید می‌کند، آشکارا به این معناست که دیگر واقعیات (چه واقعیات سیاسی و چه اشیا و حقایق خارجی) نمی‌توانند در مورد اینکه کدام تفسیر از واقعیت و کدام نظریه‌پردازی درست و کدام نادرست است به داوری بپردازند. حتی آنان نمی‌توانند بگویند کدام نظریه بهتر از دیگر نظریه‌هاست، بلکه این نظریه‌ها هر کدام به یکسان نوعی گفتگو درباره واقعیات هستند که هیچ یک بر دیگری مزیت و برتری نداشته و راهی برای اثبات این برتری وجود ندارد. (Rorty, 5-6)

همان‌طور که ملاحظه شد ررتی کارکرد فلسفه سیاسی را به شدت محدود می‌کند و رویکرد متداول در این شاخه معرفتی را از اساس بی‌فراجه می‌شمارد. اعتبار و موجه شدن هر نظریه سیاسی منوط به تناسب و سازگاری با فرهنگ عمومی و عناصر ارزشی فرهنگ سیاسی آن جامعه تصور می‌شود و دیگر تفاوتی نمی‌کند که آن جامعه به چه دلایل موجه یا ناموجهی به آن ارزش‌ها و اصول گراییده است. آنچه برعهده فیلسوف سیاسی باقی ماند استخراج و باز نمودن این عناصر ارزشی و باورهای پایه فرهنگ سیاسی جامعه خویش است.

نسبی‌گرایی مسطور در فلسفه نوپراگماتیستی ررتی از نوع حاد آن است که بسی افراطی‌تر از نسبی‌گرایی موجود در گونه‌های مختلف هرمنوتیک فلسفی می‌باشد.^۱ تا

^۱. همه اشکال نسبی‌گرایی افزون بر انتقادهایی که به طور خاص برحسب نوع استدلال و پیش تصورات و مبانی‌ای که برای اثبات آن نسبی‌گرایی به استخدام درمی‌آورند، متوجه آنها می‌باشد با یک مشکل عام مواجه هستند. این مشکل مربوط به خود خور و خود شکن بودن این نظریه‌هاست. نظریه‌های نسبی‌گرا در عین سر دادن شعار نسبی بودن معرفت و عدم دسترسی به حقیقت از مخاطبین خویش می‌خواهند که در مورد نظریه آنان به طور استثنایی پاره‌ای قضایا را به عنوان اموری مطلق و حقایقی عینی بپذیرند. برای نمونه پراگماتیسم ررتی مشحون از قضایایی کلی و مطلق است که صدق آنها دیگر نسبی نمی‌تواند باشد؛ زیرا تمام نظریه معرفتی او بر پایه این قضایا استوار است. قضایایی نظیر همه شاخه‌های دانش و انحای نظریه‌پردازی‌ها بازی زبانی است، میان بازی‌های زبانی مجالی برای بحث حقیقت و خطا و یا بهتر و بدتر بودن وجود ندارد. درک واقعیات میسر نیست، فهم از سنخ مکالمه با واقعیت است،

آنجا که به بحث فلسفه سیاسی و نظریه‌پردازی در حوزه سیاست و اجتماع مربوط می‌شود باید گفت که این رویکرد آثار بسیار مخربی در این حوزه به ارمغان می‌آورد؛ زیرا اگر یگان معیار اعتبار و مقبولیت یک نظریه سیاسی - اجتماعی تناسب آن با بافت فرهنگی آن جامعه باشد نه تنها باب مقایسه میان مدل‌های مختلف سیاسی و انحای نظام‌های اجتماعی مختلف مسدود می‌شود، بلکه برخی نظام‌های سیاسی - اجتماعی که آشکارا در تضاد با وجدان بشری ما قرار دارد رسمیت و مجوز پیدا می‌کنند برای نمونه اگر جامعه‌ای به سبب جهل و ستم طبقاتی بجا مانده از سنت تاریخی خویش اقشار و گروه‌های اجتماعی را به طبقات مختلف منقسم بداند و برخی طبقات را از بسیاری از حقوق انسانی (نظیر آموزش، زندگی بهتر و دسترسی به موقعیت‌های اجتماعی بالاتر) محروم بداند و این محرومیت و ظلم طبقاتی در نظریه سیاسی - اجتماعی پشتوانه آن نظام اجتماعی منعکس شده و مورد تأکید باشد، دیدگاه ررتی آن است که این نظریه سیاسی مشروع و موجه است و کسی نمی‌تواند مدعی بدتر و نامطلوب بودن چنین نظامی در مقایسه با نظام‌های دموکراتیک و یا مبتنی بر برابری انسان‌ها باشد چه رسد به اینکه بخواهد این نظریه سیاسی مبتنی بر نابرابری طبقاتی را باطل و مردود اعلام کند. زیرا بر مبنای پراگماتیسم ررتی فرهنگ سیاسی مبتنی بر برابری انسان‌ها به همان میزان موجه و صحیح است که فرهنگ سیاسی مبتنی بر نابرابری و تفاوت ذاتی و طبقاتی انسان‌ها موجه است هر دو فرهنگ و هر دو نظام ارزشی و هر دو انسان‌شناسی نهفته در این دو فرهنگ دو قسم متفاوت از مکالمه و دیالوگ با واقعیت جامعه و انسان است و هیچ کدام از این دو نوع گفتگو و محاوره با واقعیت بر دیگری برتری و تقدم ندارد و همان‌طور که پیش از این اشاره شد از او واقعیت خارجی را داور و حاکم میان انحای گفتگوی از واقعیت نمی‌داند و در یک نسبی‌گرایی تمام عیار به همه نظریه‌ها و

تنها گوشه‌ای از قضایای مطلق و غیر نسبی است که پراگماتیسم ررتی بر آنها تکیه می‌کند حال آنکه اعتقاد به نسبی‌بودن معرفت و عدم دسترسی به حقیقت، مطلق بودن و حق بودن همه این قضایا را زیر سؤال می‌برد، پس نسبی‌گرایی خودشکن است.

ایده‌ها به طور یکسان خوش آمد می‌گویند. بنابراین کمترین چیزی که در برابر رویکرد ررتی می‌توان گفت آن است که اگر از اشکالات و نقدهایی که متوجه نسبی‌گرایی عام و نیز تقریر خاص و افراطی ررتی از نسبی‌گرایی وارد است چشم‌پوشی نمی‌توانیم این واقعیت را بپوشانیم که برای بسیاری از انسان‌ها مقایسه میان انحاء نظریه‌ها و نظام‌های سیاسی امری لازم است و وجدان آنها نمی‌تواند این نکته را قبول کند که همه نظریه‌ها به یکسان از حقانیت برخوردارند و هیچکدام از آنها بر دیگری ترجیح ندارد و تنها ملاک رد و قبول یک نظریه، تناسب آن با عناصر اصلی فرهنگ آن جامعه است. برای این دسته از انسان‌ها که تعداد آنها بسیار زیاد است فلسفه سیاسی به معنای متداول آن یک ضرورت است؛ زیرا تنها در سایهٔ مراجعه به مبانی و مقدمات استدلالی و پشتوانه‌های نظری یک ایدهٔ سیاسی است که می‌توان مقایسهٔ میان انحاء نظریه‌ها را صورت داد و مطلوب را از نامطلوب تشخیص داد.

افزون بر اینکه یگانه کارکرد و رسالتی که ررتی برای فلسفه سیاسی پیشنهاد می‌کند - یعنی استخراج و برجسته ساختن ارزش‌ها و باورهای نهفته در فرهنگ سیاسی - یک جامعه کمکی به حل مشکل جدی نظریه‌پردازی‌های سیاسی نمی‌نماید. مشکل آن است که در درون هر جامعه و حتی در چارچوب یک فرهنگ سیاسی و سنت فکری خاص - مثلاً لیبرالیسم - نظریه‌های گوناگونی عرضه می‌شود. حال با چه معیاری می‌توان در میان انحاء تلقی‌ها و نظریه‌های سیاسی اجتماعی‌ای که در میان لیبرال‌ها و در درون سنت لیبرالیسم شکل گرفته است صواب را از ناصواب و یا بهتر از بدتر تشخیص داد؟ استخراج و برجسته کردن ارزش‌ها و اصول عام حاکم بر جامع لیبرالی که ررتی به آن دعوت می‌کند مشکل ما را حل نمی‌کند؛ زیرا معمولاً همهٔ نظریه‌های لیبرالی در این اصول و ارزش‌های کلی که منعکس در ارزش‌هایی نظیر آزادی فردی و مالکیت خصوصی و بازار آزاد است با یکدیگر مشترکند. می‌دانیم که ررتی با بی‌نتیجه خواندن جستجوی حقیقت‌خواهان خاتمه دادن به تصور رایج عالمان از حقیقت به عنوان یک مسأله و دغدغهٔ جدی است (Ibid, 8) و از سوی دیگر با بازی زبانی خواندن انحاء تفکر که شامل نظریه‌پردازی سیاسی نیز می‌شود وجود هر گونه معیار عینی برای داوری

درباره اندیشه را نفی می‌کند و به معیارهای سوپژکتیو پناه می‌آورد (Ibid, 6) که همان تناسب اندیشه با عناصر زبانی برگزیده شده برای آن قسم خاص از گفتگوست. نتیجه آن می‌شود که تنها راه توجیه یک نظریه سیاسی، تمسک به شیوه درونی است و هیچ شیوه بیرونی (که روش متداول در فلسفه سیاسی رایج است) کارآمد نمی‌باشد. توجیه درونی یک نظریه سیاسی، تناسب آن با فرهنگ سیاسی محیط بر آن است. اگر بخواهیم از اصطلاحات ررتی استفاده کنیم باید بگوییم که فرهنگ نیز مانند دیگر شاخه‌های معرفتی از فلسفه و علم و مذهب گرفته تا هنر و ادبیات، نوعی بازی زبانی است و دارای بافت زبانی خاص خویش است و لیبرالیسم بخشی از بازی زبانی فرهنگ معاصر جوامع غربی است. بنابراین اعتبار و حقانیت لیبرالیسم به سبب همخوانی درونی با این بازی زبانی (فرهنگ) و زبان خاص موجود در آن است. از این‌رو نیازی به توجیه بیرونی اثبات فلسفی مبانی حاکم بر لیبرالیسم نمی‌باشد. به اعتقاد نگارنده این توجیه بیرونی (بر فرض پذیرش همه مقدمات ررتی) راه پیشنهادی مناسبی برای توجیه لیبرالیسم در کلیت آن می‌باشد اما زمانی که با تقریرها و قرائت‌های مختلف لیبرالی مواجه می‌شویم دیگر این رویکرد جواب نمی‌دهد. قرائت رالز از لیبرالیسم همان قدر با این بازی زبانی (فرهنگ معاصر غرب) همخوانی دارد که تقریر نوزیک و یا فردریک‌ها یک با آن سازگار است. بنابراین یا باید به طور کلی مقوله توجیه را مسدود بدانیم و بگوییم همچنان که نباید دغدغه حقیقت داشت نباید سودای اینکه کدام نظریه موجه و کدام ناموجه است (حتی در درون یک بازی زبانی) را در سر پروراند و یا اینکه بپذیریم که این نسبی‌گرایی تمام عیار پایه و اساسی ندارد. گمان می‌کنم که لازمه منطقی و رویکرد فلسفی ررتی آن است که در مقوله نظریه‌های سیاسی (که محور بحث ماست) هیچ راه‌حلی برای تشخیص اینکه کدام یک از نظریه‌های مختلف سیاسی شکل گرفته در درون یک بازی زبانی (فرهنگ سیاسی) مطلوب‌تر و مقدم بر دیگران است وجود ندارد، بلکه هر کدام که بتوانند در عمل بر آن جامعه سیطره و غلبه پیدا نمایند مقدم و سزاوارتر از دیگران

هستند و این به معنای تعطیل شدن هر گونه بحث علمی و فلسفی درباره ارزیابی و حقانیت و ارزش مندی یک نظریه سیاسی است.

۴- چالش با فلسفه سیاسی در رالز متأخر

آخرین چالش با فلسفه سیاسی متداول به اندیشه متأخر جان رالز که در دکتورین لیبرالیسم سیاسی^۱ متبلور شده است، مربوط می شود که البته ملایم تر و رقیق تر از دو چالش قبلی ضرورت فلسفیدن سیاسی به شیوه مرسوم را مخدوش می کند. دوره متأخر اندیشه رالز که در مقالات وی در دو دهه آخر قرن بیستم و بویژه کتاب لیبرالیسم سیاسی^۲ منعکس است معطوف به ارائه قرائتی از لیبرالیسم و نظریه عدالت اجتماعی است که به زعم وی بر هیچ بنیان و پایه اخلاقیه فلسفی و مذهبی خاص تکیه نکرده است. از نگاه او نه تنها ارائه چنین نظریه ای صرفاً سیاسی و فاقد ستون و به خود ایستاده^۳ امری محتمل و ممکن است، بلکه اساساً یکی از وظایف و کارکردهای اساسی فلسفه سیاسی در جوامعی که مانند جوامع لیبرال دموکرات معاصر تکثرگرایی و تنوع آرای اخلاقی و فلسفی از مشخصات بارز آن است، ارائه این گونه نظریه های سیاسی است که رنگ هیچ دکتورین جامعه خاص را به خود نگرفته باشد.

برخلاف اثبات گرایان منطقی و پراگماتیسم ررتی، وی منازعات و مباحث جدی موجود میان نحله های مختلف فلسفی و اخلاقی را از پایه انکار نمی کند، بلکه بر آن است که ساحت فلسفه سیاسی باید از این گونه مباحث تجریدی و بنیادین مبرا باشد و این منازعات باید در سطح مباحث تخصصی میان متفکران و متخصصان محدود شود. وی با توجه به این رهیافت جدید - که البته کاملاً متفاوت با رویکرد دوران متقدم اندیشه وی است -^۴ چهار کارکرد و وظیفه متمایز برای فلسفه سیاسی برمی شمارد:

^۱. Political liberalism.

^۲. Rawls John, Political liberalism, columbia university press, first published, 1993.

^۳. Free standing.

^۴. رالز در دوران نخست اندیشه ورزی سیاسی خویش در کتاب نظریه عدالت و مقالات بعد از آن منعکس است در پی پایه ریزی یک نظریه اخلاقی جامع است و سعی می کند که ضمن نقد اندیشه های رقیب، نظریه فلسفی - اخلاقی خویش را به عنوان دکتورین برتر و حق کرسی بنشانند.

نخست آنکه خود را از سطح منازعات فلسفی و اخلاقی که در میان متفکران سیاسی موسوم است فارغ کند و ضمن وانهادن این مباحثات فکری به متخصصین هر رشته، درصدد یافتن بستری برای همکاری مشترک شهروندان باشد. یعنی اصولی را برای همکاری اجتماعی و تنظیم ساختار روابط اجتماعی معرفی نماید که رنگ تعلق به فلسفه، مذهب و یا نظریه اخلاقی خاص نداشته باشد تا همه شهروندان یا علائق فلسفی و مذهبی و ایدئولوژیک متفاوت بتوانند آن را به عنوان مبنای همکاری و نظم اجتماعی بپذیرند. کارکرد دوم فلسفه سیاسی آن است که به افراد جامعه در جهت شناخت موقعیت سیاسی و اجتماعی آنان مدد رساند و آگاهی‌های لازم در زمینه اینکه در کدام جامعه و چه وضعیت تاریخی بسر می‌برند و اینکه این جامعه و وضعیت چه اقتضائاتی دارد را در اختیار شهروندان جامعه قرار دهد. دیگر آنکه فلسفه سیاسی باید دلایل و محاسن پذیرش و وجود تکثرگرایی و پلورالیسم در درون جوامع دموکرات معاصر را آشکار سازد تا نگاه افراد به این پدیده مثبت شود و زمینه همکاری اجتماعی بادوام فراهم آید. کارکرد آخر فلسفه سیاسی در واقع صورت خاصی از کارکرد قبلی است؛ یعنی یافتن اصول همکاری اجتماعی بادوام در یک جامعه تکثرگرا و پاسخ به این پرسش که اساس و پایه ساختار اجتماعی کلان این‌گونه جوامع باید چه اصولی باشد؟ کاری که محور اصلی کتاب لیبرالیسم سیاسی رالز را تشکیل می‌دهد. (Rawls, 2000: 1-4)

همان‌طور که ملاحظه می‌شود این رویکرد به فلسفه سیاسی در تقابل کامل با شیوه معهود و متداول در فلسفه سیاسی است و مجال برای بحث‌ها و تدقیق‌های فلسفی و نظری در مبانی نظریه‌های سیاسی باقی نمی‌گذارد؛ زیرا به اعتقاد وی در جوامع لیبرال دموکرات معاصر باید تکثرگرایی را به عنوان یک واقعیت پذیرفت و فیلسوف سیاسی به جای تلاش برای جستجوی حقیقت و یافتن پاسخ صحیح برای پرسش‌های بنیادین فلسفی - سیاسی باید به دنبال ارائه چارچوب سیاسی برای همکاری مشترک صاحبان این آراء متکثر باشد. افزون بر اینکه این تلقی از فلسفه سیاسی نسخه‌ای خاص برای جوامع لیبرال دموکرات معاصر با مشکلات درونی ویژه آنها می‌باشد، پروژه رالز با

اشکالات اساسی متعددی رو به رو است که یکی از آنها محال بودن ارائه یک نظریه صرفاً سیاسی و بدون تکیه بر هیچ پیش‌فرض خاص فلسفی و معرفت‌شناختی است. با توجه به اینکه در فصل پایانی کتابی که درباره آرای جان رالز نگاشته‌ام به تفصیل این رویکرد صرفاً سیاسی وی به لیبرالیسم و عدالت را مورد بررسی و نقد قرار داده‌ام و علاقه‌مندان را به آن کتاب ارجاع می‌دهم. (ر.ک: واعظی، ۱۳۸۴)

سخن پایانی

از مجموع مباحث گذشته به این نتیجه می‌رسیم که از پرداختن به فلسفه سیاسی متداول گزیری نیست و با توجه به اینکه هر نظریه سیاسی به ناچار بر بنیان‌های فلسفی، معرفت‌شناختی و یا اخلاقی خاصی تکیه زده است، بنابراین یکی از کارکردهای اصلی فلسفه سیاسی پرداختن به این مبانی و پایه‌ها و شناخت و ارزیابی آنهاست. کارکرد فلسفه سیاسی در تبیین پایه‌های بنیادین نظریه سیاسی پیشنهادی و نقد و ارزیابی بنیان‌های فلسفی نظریه‌های رقیب خلاصه نمی‌شود، بلکه پاسخ به برخی پرسش‌های فلسفی حوزه سیاست نظیر معنای عدالت و اصول آن، منشأ حقوق سیاسی و مدنی افراد و قلمرو این حقوق، مبدأ مشروعیت اقتدار سیاسی نیز از جمله دغدغه‌های مهم فلسفه سیاسی است. کارکرد دیگر فلسفه سیاسی شناخت و تبیین آن دسته از مبانی و معرفت‌هایی است که در حوزه سیاست دارای پی‌آمدها و نتایج خاصی هستند؛ به‌گونه‌ای که نظریه‌پردازی سیاسی منهای توجه و تأمل در این آثار و نتایج و ارتباط آنها با آن مبانی و مقدمات معرفتی مقرون به صحت نخواهد بود.

در قالب این بحث فشرده نگارنده به دنبال تحلیل دقیق رابطه میان فلسفه سیاسی و دیگر واژگان معمول در اندیشه‌ورزی سیاسی نظیر، ایدئولوژی سیاسی، فقه سیاسی، علوم سیاسی، تحلیل سیاسی نبود. آنچه در طی صفحات گذشته غرض اصلی را تشکیل می‌داد به کرسی نشاندن این نکته بود که تأمل تجریدی و فلسفی در حوزه سیاست جایگاه خاصی دارد و کاویدن پایه‌ها و مبانی پنهان در پس ایدئولوژی‌ها و نظریه‌های سیاسی و یافتن پاسخ مناسب برای پرسش‌های سنتی فلسفی - سیاسی مربوط به عرصه

سیاست و حیات جمعی آدمیان بخش اساسی و مهم تفکر سیاسی را تشکیل می‌دهد و چالش‌هایی که برای تضعیف و از میدان بدر کردن فلسفه سیاسی متداول عرضه شده است عقیم و ناکارآمد است. بنابراین غنا و بالندگی هر دکترین و ایدئولوژی سیاسی در گرو برخورداری از چتر حمایت فلسفه سیاسی متناسب با خود است و آن دسته از نظریه‌های سیاسی که فاقد فلسفه سیاسی مدون و جامع هستند از نقص بزرگی رنج می‌برند. اندیشه‌ورزی سیاسی بدون نگاه فلسفی و تحلیلی به مفاهیم کلیدی و بن‌مایه‌ها و شالوده‌هایی که یک دکترین سیاسی را سامان می‌دهند فاقد انسجام مطلوب و جامعیت و کمال مورد انتظار خواهد بود. این نگاه فلسفی و بنیادین به نظریه‌های سیاست هم میزان معناداری و موجه‌بودن آنها را آشکار می‌سازد و هم توصیه‌ها و تصحیح‌هایی را در جهت تکامل آن ایده سیاسی به همراه می‌آورد.

منابع و مأخذ

- ۱- واعظی، احمد، ۱۳۸۰، درآمدی بر هرمنوتیک، مرکز نشر پژوهشگاه فرهنگ و اندیشه اسلامی.
- ۲- واعظی، احمد، ۱۳۸۴، جان رالز، از نظریه عدالت تا لیبرالیسم سیاسی، انتشارات دانشگاه باقرالعلوم، قم.
- 3- Etzioni Amitai, 1995, (editor), *New Communitarian thinking*, university press of Virginia.
- 4- Kymlicka, will, 1989, *Liberalism, community and culture*, oxford university.
- 5- Mulhall Stephen and Adam Swift, 1996, *Liberals and communitarians*, Blackwell.
- 6- Rawls, John, 1993, *Political Liberalism*, Columbia university.
- 7- Rawls, John, 2000, *Justice as fairness*, Harvard university.
- 8- Rorty Richard, 1982, *consequences of pragmatism*, university of minesota.
- 9- Rorty, Richard, 1989, *Contingency, Irony and Solidarity*, Cambridge university.
- 10- Rorty, Richard, 1990, *The Priority of democracy to Philosophy*, Published in "Reading Rorty" Edited by Alan Malachowski, Basil Blackwell.

